

## فلسفه‌ی علمی، سلاح معنوی پرولتاریا!

"انسان"، با "تغییر" در "طبیعت"، از طریق ساختن ابزار جهت امرار معاش، "ذهن" اش را نیز فعال می‌سازد. ذهن انسان به تدریج مملو از "سوال" می‌گردد و تلاش انسان جهت پاسخ‌گوئی به این "سوال" ها، جزء جدائی‌ناپذیر ماهیت انسانی‌اش می‌گردد و از همین جا پروسه‌های "تجربه" (Experience)، "شناخت" (Cognition) و "اندیشه" (Thought) به عنوان کنش‌های فلسفی انسان شکل می‌گیرند و بدین ترتیب هر فرد انسان، دارای نوعی "فلسفه" می‌گردد.

در ادبیات فارسی، واژه‌ی "فلسفه" معادل واژه‌ی یونانی "Philosophia" به کار می‌رود. واژه‌ی "Philosophia" خود از دو واژه‌ی "فیلو" (Philo) به معنی دوست‌داشتن و "سوفیا" (Sophia) به معنی دانش ترکیب شده است.

"فلسفه" تبیین کلی از هستی شناخته شده است. بر این اساس، هر بیان فلسفی لزومن در مورد آن بخش از هستی است که قبلن شناخته شده است و شناخت، فقط از طریق ارتباط اورگانسیم انسانی با "محیط" حاصل می‌گردد. اورگانسیم، در هر برخورد با محیط، از سوی محیط، "تحریک" (Stimulus) می‌شود و تحریک محیط، از طریق حواس، در اورگانسیم تاثیر می‌گذارد. این تاثیر در اورگانسیم، به مغز منتقل شده در آن جا به صورت "احساس" (Sensation) و سپس به صورت "ادراک" (Perception) درمی‌آید. در نتیجه‌ی احساس و ادراک، در مغز "تصویر ذهنی" (Mental Image) به وجود می‌آید. تصویر ذهنی نهائی، "مفهوم" (Concept) است. ادراک یا تصویر ذهنی بعدی با ادراک و یا تصویر ذهنی قبلی، در مغز، مقایسه، سنجیده و رده‌بندی می‌شود و بدین ترتیب، "اندیشه" شکل می‌گیرد و روش انجام این "اندیشه"، "منطق" (Methodology) نامیده می‌شود.

به احتمال بسیار زیاد، اولین سوالاتی که در ذهن انسان اولیه می‌توانسته‌اند شکل بگیرند، سوالاتی در مورد محیط پیرامونی وی بوده‌اند. از آن جایی که این محیط پیرامونی وی، قابل دست‌رسی، قابل "تجربه" و "عینی" بوده است، طبیعی است که پاسخ‌های اولیه‌ی انسان به مسائل ایجاد شده حول محیط پیرامونی‌اش، پاسخ‌هایی بر اساس اصالت "ماده" باشند و اولین کنش‌های فلسفی انسان در چارچوب "ماده‌باوری" یا "ماتریالیسم" شکل گرفته باشند. "ماتریالیسم" (Materialism) به عنوان نگرشی که هستی را فقط متشکل از "ماده" می‌داند و "ماده" نیز پدیده‌ای است که جرم و حجم دارد. اما، انسان هنوز در مراحل اولیه‌ی "تجربه"، "شناخت" و "اندیشه" به سر می‌برد و به همین دلیل هم، هنوز نه به "شناخت" علمی نائل شده و نه توانائی به کارگیری "منطق" علمی را دارا می‌باشد و به همین خاطر از "اندیشه"ی علمی نیز عاجز است.

به خاطر وسعت بسیار زیاد "طبیعت" و از آن جایی که هنوز تمام پدیده‌های این محیط پیرامونی انسان، قابل دست‌رسی و قابل "تجربه" نیستند، این بار انسان "ذهن" خود را به کمک می‌گیرد و بدون به کارگیری "شناخت" بر اساس "تجربه"، و صرفن با به کارگیری "اندیشه"، به موازات عقائد "مادی" اش، پاسخ‌هایی "غیرمادی" نیز در "ذهن" خود می‌سازد و از همین جا بنیان‌های "ذهن‌باوری" یا "ایده‌آلیسم" گذاشته می‌شود. "ایده‌آلیسم" (Idealism) به

عنوان نگرشی که "ماده" را محصول "موجودی غیرمادی" می‌داند، به موازات نگرش "ماده‌باوری"، حیات خود را تا به امروز ادامه داده است.

با توسعه‌ی روند "شناخت" علمی بر اساس "تجربه"، پاسخ‌های ذهنی انسان به مرور زمان اساس مادی می‌گیرند و عقائد ذهنی‌اش هر روزه به عقائد مادی تبدیل می‌شوند. روندی که تا به امروز هم‌چنان در جریان است؛ هر چند که انسان هنوز به طور کامل از اسارت "ذهن" رهائی نیافته است!

بر اساس اسناد موجود، قدیمی‌ترین فیلسوفانی که آثارشان به جا مانده، از "تالس" (Thales) تا به فیلسوفان قبل از "سقراط" (Socrates) اکثرن ماده‌باور بوده‌اند و کنش‌های فلسفی‌شان نیز در قلمرو "طبیعت" و جست‌وجو در پی کشف منشأ هستی بوده است. در این دوران، "هراکلیتوس" (Heraclitus) با بیان این که "همه چیز در حال حرکت است"، شناخت علمی جهان یعنی "دیالکتیک"، (Dialectic) را بنیان‌گذاری می‌کند.

با طبقاتی‌شدن جامعه و تکوین سیستم طبقاتی برده‌داری، حفظ و تامین منافع طبقه‌ی حاکم ایجاب می‌کند که عقائد ذهن‌باوری نیز توسعه یافته و مدون گردد و این امر توسط سقراط انجام می‌پذیرد. آموزه‌های سقراط که از طریق شاگردش "افلاطون" (Plato) نقل شده است، عمدتاً وارد ساختن مقوله‌ی "انسان‌شناسی" در فلسفه است. چرا که نیروی کار انسان - برده - عامل ثروت‌آفرینی در سیستم برده‌داری شده است و "فلسفه‌ی" طبقه‌ی حاکم برده‌دار، باید مسئولیت توجیه استثمار انسان از انسان را به عهده بگیرد. "ارسطو" (Aristoteles) شاگرد افلاطون، با بیان این که "بعضی از انسان‌ها طبیعتاً برده هستند"، به بهترین وجهی این مسئولیت را به انجام می‌رساند. از همین جا فلسفه نیز طبقاتی شده و تا همین امروز هر فلسفه‌ای، یک بینش طبقاتی را بیان می‌کند.

هر چند به موازات این روند، عقائد ماده‌باوری نیز توسط "دموکریتوس" (Democritus) و شاگردان‌اش بسط و گسترش می‌یابند اما عقائد ذهن‌باوری تحت حمایت دستگاه دولتی یونان برده‌دار، توسط افلاطون و ارسطو تدوین گشته و پس از آن نیز با برخورداری از حمایت طبقات استثمارگر و حاکم، بر اکثر محافل فلسفی جهان و تا اواخر دوران فتودالیسم مسلط می‌گردند. به قول مارکس: "افکار غالب جامعه، افکار طبقه‌ی حاکم‌اند".

در اواخر دوران فتودالیسم و آغاز قرون جدید، توسعه‌ی تولید صنعتی به پیش‌رفت علوم مختلف نیاز داشت و با رشد و گسترش علم و تکنیک توسط طبقه‌ی نوظهور سرمایه‌دار در اروپا و به خصوص انگلستان، نظریه‌پردازی ماده‌باوری، توسط "فرانسیس بیکن" (Francis Bacon) در قرن شانزدهم در انگلستان، انسجام مجدد خویش را آغاز کرده و در قرن هفدهم توسط "توماس هابز" (Thomas Hobbes) و "جان لاک" (John Locke) روند تکاملی خود را ادامه می‌دهد. در همین زمان، فرانسه پس از انگلستان، صنعتی‌ترین کشور جهان است و به همین دلیل فلسفه‌ی ماده‌باوری توسط "رنه دکارت" (René Descartes) در فرانسه انسجام می‌یابد.

اما گسترش و تکامل نظریات ماده‌باوری، با منافع طبقه‌ی حاکم سرمایه‌دار، که توسط تحمیق توده‌ها امکان‌پذیر می‌گردد، در تضاد قرار می‌گیرد و این شرایط اقتضاء می‌کند که "جرج برکلی" (George Berkeley) کشیش ایرلندی با عنوان این که "کوشش در راه شناخت طبیعت واقعی اشیاء بیهوده است و جهان خارج از ذهن ما، چیزی جز تصورات ذهنی ما

نیستند"، "ایده‌آلیسم" را وارد مرحله‌ی جدیدی به نام "ایده‌آلیسم ذهنی" می‌کند و "ایده‌آلیسم" قبل از وی "ایده‌آلیسم عینی" نام می‌گیرد.

در آلمان که پس از انگلستان و فرانسه وارد مرحله‌ی صنعتی شدن گردیده، "گئورگ ویلهلم فریدریش هگل" (Georg Wilhelm Friedrich Hegel) دیالکتیک یعنی شناخت قوانین عمومی حاکم بر طبیعت، جامعه و اندیشه را مدون می‌کند. بدین ترتیب که هر پدیده‌ای از اجزاء متضاد، تز و آنتی‌تز تشکیل شده است. وحدت و تضاد این اجزاء متضاد، در طول زمان عامل حرکت ماده می‌گردد و در اثر این حرکت، ماده تغییر کمی می‌کند. این تغییرات کمی منجر به تغییر در مناسبات اضداد می‌گردد و از این جا، با غلبه‌ی آنتی‌تز بر تز و به شکل یک جهش، تغییر کیفی صورت می‌پذیرد و ماده‌ی جدید به عنوان سنتز ایجاد می‌گردد. بنابراین، هر ماده‌ای اتودینامیسم است.

"لودویگ آندریاس فوئرباخ" (Ludwig Andreas Feuerbach) نظریات ماده‌باوری موجود را به طور کامل تدوین می‌کند و بدین ترتیب نقطه‌ی پایانی بر "فلسفه‌ی کلاسیک" می‌شود. اما "ماتریالیسم" موجود در این مقطع هنوز ماتریالیسمی مکانیکی است، زیرا بر شناخت مکانیکی از جهان استوار است و عامل حرکت ماده را در خارج از ماده جست‌وجو می‌کند.

در این مرحله است که "کارل هاینریش مارکس" (Karl Heinrich Marx) در "تزهائی درباره‌ی فوئرباخ" با عنوان این که "فلاسفه، جهان را به طرق مختلف فقط تفسیر کرده‌اند، نکته در تغییر جهان است."، ماتریالیسم موجود را بر اساس شناخت دیالکتیکی جهان یعنی ماتریالیسم دیالکتیک مدون می‌کند. یعنی این که شناخت دیالکتیکی جهان صرفن با "تجربه" آغاز می‌گردد و هر "تجربه" ای، "تغییر" در جهان است. این جاست که دیگر مأموریت "فلسفه" در مسیر "تفسیر" جهان پایان می‌پذیرد و علم با هر گام خود که بر اساس "تجربه" و "تغییر" استوار است، صحت اصالت "ماده"، به عنوان پدیده‌ای ابدی و ازلی که تنها تغییر شکل می‌دهد، را بر اساس شناخت دیالکتیکی جهان، بیش تر به اثبات می‌رساند.

**سرمقاله‌ی نشریه‌ی پیام سیاهکل، ارگان سازمان ۱۹ بهمن، شماره‌ی ۳۵، دی ۱۳۹۵**

---

**بازگشت**